

کردند و ما تو کویم بر کویم	شیرین تر ازین هیچ نمی یابند
دست قنوی بهتری یافتی	
مانند خرس یافت ز یاد غلام	
هم چو آن کشیدم و رفتم	بر بر جهان کشیدم و رفتم
نقد جان عرف کرد در باران	غنای دوی خریدم و رفتم
در سلطان بزم نقد روزی	بخت بدان کردم و رفتم
آدم شب بختی در کویری	رازی دل کشیدم و رفتم
همو صبح آدم باین عالم	دم سردی کشیدم و رفتم
<p>خار نم داشتیم میل و نفع کل مصیبتی بکسیدیم و فرستیم</p>	
شب چو آن تو دل میزد	چند راه با دل میزد
چشم راه او را نول تمام	با کوه و بون چراغ میوم
لا اله الا الله و محمد است	چون حرکت ایام میوم

<p> از دهن دلیر و دلبر کرم کجا جانم میزد چو شمشیر این بار شاید سودی به بیم دینا و قبی از دست دادم چشم بر آیم سود نه بخشید بار آه از دور پیر خادش رفتم بی دلی ای دای بر من وقف نشستم کجاستم دل برد و جانم حشر کرم </p>	<p> می زخم جام قستی بی در آهنگان کرم خند دل بر باقیم شغل مانتی بخت خود رهبادش در بر کرم فرمان نه رفت سر کرم سود از لطف ایسر کرم وز دست ساقی با فر کرم از آفتن دل تا دور کرم از کرب مستی کرم کرم دوخته دار هر کرم وقف نشستم کجاستم دل برد و جانم حشر کرم </p>
---	---

نکته

شکایت ازین بی بجا ندارم	که کل در سحر و جادو پادشاه
و دادم کینه ای بفرمان که چون	سرمه از گشتی رخسارند ارم
سراجت از آستان چشم ترش	چو سحر امید ی در بنا دارم
چو بارم بر آستان کعبه امن	که دین بر تو زیست نباشد ارم
چنان دادمی دوست خود گیرم	که مردی چو زلفها نداردم
مرا کردی امید و آری شهادت	که مکن کرم و در بند عواد ارم
منم که کبریا برت دشمنی	که امر دمن عقل بر جا ندارم
بشی که فلک از علف و اقص	
و دانی بر آردن و سودا دارم	
هم صحرای دگر میبرم	از آن آستان در دگر میبرم
نور که انگشتی از سادگی	می اندازد بختی که میبرم
ز بهای لطف اگر حرف بگویم	بصیاد این مشت پر میبرم
خوان گشت که سحر مضم	که با چه تنوعی سحر میبرم

عشق میبانت من پیش او	دختر بجز با خط میسریم
لب تشنگ آلوده و دم برت	کنون بزم میخیم و میسریم
فزون و غارتو خواهم و مید	خداوند دست لب میسریم
سرخوشی داشت که ختم شدیم	
آنانی آستان در دگر میسریم	
دیگر بگوشت آمده و بای کریم	بیرون می بیایانهای کریم
با بزم ناسخ و دو مجسمه و نیست	ای که بر تر با که میسای کریم
نار دل بهار سبک از آن گلستان	دور او شوق داشت که میسای کریم
خدا که چو کرد ز جویبار سبک	چون در جویبار بود ای کریم
خواب بکوی ما صنی گفته خفت	خواب باین تار و ریخای کریم
چون بلی رده دامن هرگز نشد	زدم که گفته رده آن گلستان
کویدگی من ز فرات بچشم من	و من بر ز اشک من جایی کریم
در نیت عشق بای بکای میسریم	حیرت نکند سلسله و ریای کریم

وقت چه میکنی تو علم سر زلفش مرا
از سر غمزد سر سودای کریم

صبح زود بگره تنم میکنم	من کم کرده دستو پیکم
چون که بزم اناک بستی	مبتدای دین با بیکم
ماری دل بوی خوشی او	تخت مشیت باور میکنم
و عده دهن جیدم افکند	نکته مهر کرده با بیکم
پیش خیزد دل تنم کرد	از تعارک شود و بیکم
شده جان بدم با بیکم	با و تمام کرد با بیکم
دل را با بیکم جدا کردم	بیکم نه با بیکم
تو از خوشی برام	نکته که خدا با بیکم

خوشی آنکه من از تو افق فزیدم	آینه بدم که این ملک برافهم
چون که بزم اناک بستی	بویوسف دلش با بیکم

<p>دل با ختم از خنجر بخت و دوست کوی جادیه لطف نمی کرد و می نهد و می نهد که انکار شکسته غمزه اندوه چون پیش من ای سکران بهشت و دوزخ</p>	<p>آن سکران این سکران و خلیه برآید چون تو کی کل از برین ملک برآید نقد بر چنین صفت کرد و شک برآید بادیده که بان زنده شک برآید</p>
<p>چنانچه بدگوش بر باد من با کل با صبح من کردیم هم سنگ برآیم</p>	
<p>ختم من منت نهادم کردیم بهر یون جاسوسی مردم جاودت می آید مکن ای قدری در جاسوسی دل نماند می ماند و آید</p>	<p>ای جهان منت نهادم میرانی منت نهادم در کمانی منت نهادم نقد افی منت نهادم میسافری منت نهادم</p>
<p>خداوند بخت می خداید ای جهان منت نهادم</p>	

مهرگز پادشاه من خوب بنیام	این یار جو خوار من خوب بنیام
از دست رود در راه دلی بک	خون دل در راه من خوب بنیام
هر چند یقین را چاره دارد	آن خیمه فتنه را من خوب بنیام
دارد در جانی بختی تو ز کس	این کوری میاد من خوب بنیام
بیکله انداخته هر گاه میفتد کار	داران آتش را من خوب بنیام
رخم آنکه بی دی بروش بختند	آفتاب که این که در من خوب بنیام
دارند با جرات و کسب سری نهفته	
باران بار سار من خوب بنیام	
دل گم از جور کرد و دل بکیم	اگر سبب من شود و فن بکیم
دلی ای کس من نه خورد بد	زار ده از خیم من خون بکیم
چیز زلف تو مندی آشفته کاست	پس از ملک از بخت و درون بکیم
پسیم درین بار یک مبد حور	کنا چار از باطن من کرم
درین کار من دلم کرد و فن	نگار دشت چو این بکیم

بیاد آورم چون حقیق لبش را	چنانکه آن که اشک برگون کریم
ندم زخم سوزی او شب عالی	که در ذات نقطه بصیرت کجایم
زاده از مهر و نیت و در دردم	چو حسن انداز و برون کریم
از غلغله باو لبها می شست	چو سارم که از دیده خون کریم
نه دل اند اکنون نه دلبر که نیست	
مکوی کریم که اکنون نکریم	
میست چنان که در کف معلوم	کردم از وقتی نظر معلوم
آن چو چشمت نقطه مهرم	نه نامل شمع شعله معلوم
ای قیس لبش در دمی	بسته ام زلی بکر معلوم
نقد حق از دلم طلب	نفس خورشید تو هم معلوم
در مقام بروی رود آ	برده دمی از چهره معلوم
نور خنای میس عشق	در نه ایضا زنت معلوم
خدا از زلفش شکر آید	شانه و دم شد از مهر معلوم

از طلب میکنند میرای	از شایسته خدمت
نام آید از شیخ فکری	دست فرخ اندر بر جوام
کعبه وصل دور دور	سوی ماکر پند جوام
بچون توده کجا خورم	سر سر جیم و منیر جوام
از زل نام فدا آ	نظر عشق فدا جوام
لب لب شکسته از تو	و حاصل فدا جوام
درد و لاش او کجا	جاده آن دین جوام
بجو روح از دل بران خود می	بر این تا برادر بر و جوام
مردن و مسکن تا به خون خود	کوسن از فدا جوام
برای دیگران صد فدا جیم	هی صفت کیکا از بران جوام
ببا ای کریم بجوی منت و رو کی	که عزیز کرد گفت از جوام
ز خون سر شکم نور احشاده دارم	بهر سر شکم جوام

شبان تیر و زم آسان بگو و بگو
که چون سلیب بپوشی بی خود نمی

چو قدر ما کنون بر از غم آلی و کورن	بچهره می بیند از سر زانی و در افروم
عجب بود که از جان جفا می آید	اگر جان جفا می آید از جان جفا می
که همچون تیر از سر و کمانی و در افروم	اگر دکانی نشستم و کرد خون بجا
که از شکر بی شرب و دانی و در افروم	چو که کامی تر از آن که هست جفا می
توان کردی که سخن از دکانی و در افروم	چو که کامی تر از آن که هست جفا می

شود که آب از چشم و دانی و در افروم

روا باشد که از سر و کمانی و در افروم

مرا دم جاده جاده جاده جاده جاده	با سنگ از تیر و زم آسان بگو و بگو
اگر کوی تو معشوقی تر از سر و کمانی	بگمانی که من عاشق تیر و زم آسان
و که خود را چه هم منم از جاده جاده	فبا بد و منم از جاده جاده جاده جاده
و شود که بخت خسته جاده جاده	شبان تیر و زم آسان بگو و بگو

<p>در کسری با کجوم درونما کجی بجی بصورت دیوار جیسا طبعی دوت یک طبعی دوت جوتی به صورت که افتد کار تمام</p>	<p>در کسری با کجوم درونما کجی بجی بصورت دیوار جیسا طبعی دوت یک طبعی دوت جوتی به صورت که افتد کار تمام</p>
<p>بخت برکت ای می پرستم که من در خندان می پرستم من آن سو خاری بجان می پرستم که چون بت شک خندان می پرستم</p>	<p>بخت برکت ای می پرستم که من در خندان می پرستم من آن سو خاری بجان می پرستم که چون بت شک خندان می پرستم</p>
<p>جان بهای خندان می پرستم ترا من آن دو خندان می پرستم من آن سبب خندان می پرستم محبت را بادل و جان می پرستم</p>	<p>جان بهای خندان می پرستم ترا من آن دو خندان می پرستم من آن سبب خندان می پرستم محبت را بادل و جان می پرستم</p>
<p>هر دم حق پرستان می پرستم انصاف و کرمی همان می پرستم</p>	<p>هر دم حق پرستان می پرستم انصاف و کرمی همان می پرستم</p>

به پیش از آردی زن مرق	که من زینک زندان میپرستم
دعبل خانه بودم چو نسبت	که منی خانه بودم چو نسبت
مرا به سر نهاده افتاد ای	که من ز کوی خانه میپرستم
که من ز کوی خانه میپرستم	که من ز کوی خانه میپرستم
من تفرغ کند دوق اسیر	که من ز کوی خانه میپرستم
ز امانت کان در چو کینست	که من ز کوی خانه میپرستم
مرد در دم در دست برم	که من ز کوی خانه میپرستم
فراموشی دلداد گسندام	که من ز کوی خانه میپرستم
در دلی نام رامیت و فتن	
در دلی نام رامیت و فتن	
بر خیزد که توانی قسم	که من ز کوی خانه میپرستم
از دلی نام رامیت و فتن	که من ز کوی خانه میپرستم
که من ز کوی خانه میپرستم	که من ز کوی خانه میپرستم

یکدم نشوم ز یاد تو	بسی فیضان منم
از غمچه ام جانی دروغ	بی وفای و دران منم
در میرگی که گفت بزم	باز سنگی خوان منم
بدان دلدار چاره منم	در غم و آستان منم
با فعل کس سخن ندادم	عزیزت که بفران منم
از دهر غم و سوگم گشت	از دهر و دران منم
ای فعل جو مشو منم	بگریز که بفران منم
ز دست و پا برادر منم	در محبت آستان منم
نام و نگار از میان منم	از غم و دران منم
خوبه بکار آینه منم	که نم شود بکار منم
و آفت که در حق منم	کی به منم و آن منم

از کوی بار حال خبر کرده میرزا در سر و پای منم و کوه میرزا

پیش آید به زاده جو سو ز کزینا	برک سوزد ز بکرده میسریم
ای که به خیزد و رخت می توان کشند	دانش به پیش بند خیزد و میسریم
و آن من مشوای گران و نجیب من	من هم سنجی بکرده میسریم
اکنون ز چشم منی السیم کشد	بازند اشک های سر کرده میسریم
و شما چو چرخ میزنند مرا	از لطف دوست قطع نظر کردیم
عالمی و تنگ از حق ازین در نیفتاد	
و از حق که ندانی سر نه تو کرده میسریم	
باید مرا کرد یا بدیدم	چو بیاید یا دهم نه بدیدم
که بعد از این شکست فدا	باز دستی افتاد چه دهم
کی شیر بود آید حق	صبح وصلی اگر نه بودم
با خیال تو شدی دارم	که همان تو را ندانم
نار از غل غل خام کنم	از دهان ما که ما دهم
نهی بخوار باد اگر	آسمان ز این نمی دهم

خبر و بیان رنجم بر سرش	که بخواند اسناد و چشم
می گویدی صلاح کارش	کنه که در بر زبانه چشم
چو دجاء ارمیادم بنده	که تو گوئی داری بی چشم
هم ای خیر داد قرین	گفت که حق خبر با چشم
بخت کو خیره تر شوی	مست روغن اگر سودا چشم
در جادوی سر زلفی	میرود هم اگر بیا و چشم
از طول دای که بکوی	یا چون مست است که تو چشم
ارویت نفع اگر کند	منهات ترا که کند و چشم
و آنجا از کرب و غم	بر کرم است افتاد و چشم
جان آزرده بگویند سپردم چشم	و تریشا و که بفرزد مردم چشم
تا یکی کرم بپایار توان دید ترا	آفرانم تو چون شمشیر و چشم
از چندان که زبان سخت کرد و چشم	کرد بپار و برین خاطر و چشم

<p>همه در دست نغمی چند خودم می رسم</p>	
<p>هم در روی که بجا مانده رنجی دارم</p>	
<p>همه خوشی ازین بر بر و هم خدیم</p>	
<p>من که کوه گشته در این دارم</p>	<p>بکسیم اشک بهمانید این دارم</p>
<p>من ازین نهفت درم چنان دارم</p>	<p>که باره جانم در این دارم</p>
<p>خود سلاخی خوانند مرا در این دارم</p>	<p>بای طاعت هرگز در این دارم</p>
<p>بزرگ رنگ ز اطفال به این دارم</p>	<p>از برای حل دیوانه در این دارم</p>
<p>ناقصم نسبت به این تو خدای</p>	<p>بخصوص کل بر این دارم</p>
<p>بگذرد سسکه در این دارم</p>	
<p>کز سر که بهستان در این دارم</p>	
<p>نمده کی بی بار جانم</p>	<p>و نه خاتم رنگی جانم</p>
<p>چون به کوه می رسد</p>	<p>من به کوه می رانم</p>
<p>نمده جانم در این دارم</p>	<p>و نه خاتم رنگی جانم</p>

سجده

هر دم خورنده و سید دلش	آه با این بهنگای جوگم
بر درش باد از چاه سوسن	که کج و بر پس زانی جوگم
عالم و حسیده برداشته	خود امن برقی جوگم
هر که ز عشق چون پستی	بر گرد دیم جوانی جوگم
زیبایی رخ چنین کرد	آه با این بهنگای جوگم
تا تو اتم تا تو اتم شنیده	آه با این فوانی جوگم
کشته به پیش عشق دلی	که کند عاشق بهانی جوگم
سخت عشق میسر ندارد	با تو من آتش بهانی جوگم
ای که گفتی نشانی شنیده	با تو درد فانی جوگم
دند دره کند هم پیش	تو جان مهر فانی جوگم
من یکم قند گدای گفتی	پس کج و بر پس زانی جوگم
ای که کرد و آن سیرگم	در جو سوسن سیرگم

کشم نادر که سر کنم	با ازین هم کس نمی کنم
ویده از دیدن چنانکه	ویده ازین هم کس نمی کنم
اگر که در دین هم	موس با خوشی که کنم
کرده رفته هم طویل	قد و خن مخفی کنم
وقت بکشید منبر بلین	وقت تعبیه نیز کنم
یا خوار و پیش اینده نمی کنم	کس بدین کشد آنچه خود می کند
شعشع من شکری اند وین بگذرد	خسرت بزم ترا نامم مردی که کند
باغها و دانه های قیامت	همی چراغیت که از روی تو بگذرد
که به جانی بود به خاکستر و نسوختن	طعن بود که در خیره گلشن کردم
سر کاهنت برین دامن و روی من	من کجای بختی و نیستی کردم
نست نه شد و نماند از روی تو	خدا قسم نرم سگ تو این کنم
نادرین بدین فراموشی که اند	ننده کی با خسته سان طویل کردی

بال صلا

چون دل از قهر و برد اختتام میکند	برده و ردا که من آینه روشن کردم
باو خاک فروزد و دست در نیاید بجز	سر زخم خورش کو می و دشمنی کنم
بفرستند آنها که بجا و کفر خدا کسی	همه عین منو رسید بکفنی کردم
برق در جمل اهل ندوی اندر شد	چه بدی با تو می آموخت خوشی کردم
بجز بجز بجز بجز بجز بجز بجز	کریه بکفر تر مذاق خوشی کردم
دست خشی هم بجز بجز بجز بجز	که بنا بر همه از شوق و برهنی کردم
<p>و بقیه آن کل رمان در دو لوح شکست من دارم آن خارج بکلیه که با منی کردم</p>	
دست خیزان و من میکند ارم	ولی که نیست نه منی میکند ارم
هوای نفس نیست آتش بیالم	چون با من می کند ارم
کرتم که دامن رو ستم کند	ز این بکار منی میکند ارم
مرا خانه جود و نام لبیک	دست تو می و منی میکند ارم
خدا کند آتش بدین در نهادم	ز او میکند ارم منی میکند ارم

این بر مریضان ممانعت نمائید	تراست در این میگذارد
و هم جان نیمی که گسترده می باشد	بعد از آن که گسترده می گذارد
سالمی می باشد به جمع و دفع	
جرا میروم برین میگذارد	
را گزیند و در وقت و قضا می گذارد	را گزیند و در وقت و قضا می گذارد
که رفت و گزیند و در وقت و قضا می گذارد	که رفت و گزیند و در وقت و قضا می گذارد
مرا اسید به سبب که ای جوار کردی	سایه او نه را ای نه به سبب که ای نه
نه انتم که خواستد که ای سبب که	من آنرا که خواستد که ای سبب که
برای ممانعت می خواستد که ای سبب که	برای ممانعت می خواستد که ای سبب که
را بر ممانعت می گذارد	را بر ممانعت می گذارد
بر ممانعت می گذارد	بر ممانعت می گذارد
از دور می گذارد	از دور می گذارد
بر ممانعت می گذارد	بر ممانعت می گذارد

سجده از فلان ز کجی آه چه کنم	ای افتد هر دو تنی این چنین
رفتی و شب غمزه روز جلد شد	بیکو ز تنها سحر آخر شش و ششم
مانده حال چشم سیه کن بدوی بار	لیک خطیم ز عارض او بر آید
نکته دهم ز نگار نیا دیدن چمن	چون غمزه فردا بدوی بهار چمن
از خوش کردی وقت نظاره نهاد	بار از خطیصال نیا در کجا چشم
<p>دقت نظر بر تلف خط و لیرای مکن</p> <p>بوی غمزه بهر تریب زور و دو غمزه چشم</p>	
را با من سرحد و جد بود آید	کدامین یکی مهر و جاد بود آید
ترا می میرد دست کفایت نماند	خط بود دست فیهیم خط بود آید
از جفا سیه رفتی او زین رنگه سیه	ترا جفا می بری خط بود آید
خندک غمزه بار و کمانق از غمزه	بیکو خط بود خط بود آید
<p>ترتیب از شربت و علم و ادب و کمال</p> <p>مرخص عشق را بگردان و بود و آید</p>	

چون بیکشتی دلم دلد دار اگر سیدم	چون بختی دلم دلد دار اگر سیدم
سبکینه هسته دلافته دلا	سبکینه هسته دلافته دلا
بی سرو سامانم بکنده خدای	بی سرو سامانم بکنده خدای
از بی پوشش بی پایت جواب بگو	از بی پوشش بی پایت جواب بگو
سیریم جانم از برای بیکشتی	سیریم جانم از برای بیکشتی
کی سبکینه هسته دلافته دلا	
درد دل خانه خوار اگر سیدم	
سرازم دلم ببرد دارم	سرازم دلم ببرد دارم
ای صدف لبش غافل	ای صدف لبش غافل
در خیر از صفتی او نیست	در خیر از صفتی او نیست
ای دم منقعی بیکشتی	ای دم منقعی بیکشتی
ز غفلت او دل میرسد	ز غفلت او دل میرسد
آه صفا دلم گستر	آه صفا دلم گستر
افسوس که دل بیکشتی	افسوس که دل بیکشتی

ای که بخت در پیش دیوار بگرم	وقت بنادور کوچه پادشاه بگرم
هر یک که بدل کرد و در بدای	کردند هم و من و یکبار بگرم
سایع و کجی رفت من غرضی	بخیر کنم ناله یکبار بگرم
ای که طاعت می لطف کردی	عزیزان زنده ام بر در آید بگرم
عزیز میخانه کجی میکند ای	از رشک تو ای صفت دیوار بگرم
<p>و بعد از آنکه بگرم دامن و صفتی</p> <p>عزیزت کنان گرم و بسیار بگرم</p>	
دلم میانه تیرت دلم	دلم میانه تیرت دلم
دلم تر شدم که کجی گفت	دلم تر شدم که کجی گفت
خط بر که کند دنا و کی آه	خط بر که کند دنا و کی آه
بعد از طالع بران ز بجا	بعد از طالع بران ز بجا
خی آید بگرم و بگرم	خی آید بگرم و بگرم

بر دوشم زلف بجای نهد ششمنی که کین ز خاطر سزاوار نیست زین برادر	سرا افروزی برین آتش ز ساری که سید آرد که هم اینار هم بد از حق
دشمن دوشم ز بانی جوش نهد سین ازین هر دو که تهاوی روم ز دیکم تیر تا چو کفر	در دوشم و بران ملک هم و هم تهاوی سید آرد سین و دای و موسی آتش از حق
ظفر کرد و آتش جانی هم جاری	دور و کسی که می آید از سرینانی چو داری غرق دست یزد و در صدام دست یزد و در صدام
بجایی بخت کند نیست بر دشت فکر نگار بگردشش سر زنده و چشم خوانان	که بر دشت خدای گشت که بخت بخت بخت که در دشت خدای گشت

خداوند کرده یکسر بر من می آید	کرد به ای که به مقدور برین توام
کردی زاده مرا از غم و غنا ایستاد	هست جان و تنم نیز به ای توام
خدی رسته کن ای یل و میرا توام	من هم آخر هم از خانه و دیوان توام
حاکم گشته که شوم بکفایت توام	داد بر باد و داد آری دامن توام
<p>بیت هر روز در سخن جامه هست آنچه میگفت که من دوستم منم توام</p>	
بیت من کل ای توام	بکدام ای خدا توام
من نه خرد و نه غنا توام	و نه شکر آید به توام
بر پای من کل توام	بقیام خود می توام
دلبران ختم به توام	و گویای رشتا توام
گفتند که از ابر توام	طالع خود و کنای توام
نارنگه از گل ها آموذ	خون را بی سرو پای توام
کره خفت جان من توام	ای ۵۰ اندر جان توام

<p>خطه از کلمه ی کئی در پیش عین لایقین</p>	<p>کرده ای کجاست من بی کوه و انوارم</p>
<p>که بگویم به تنه ی این جو که دارم چند از سحر کرم و سحری در دست بار دیگر که جان کرم دست سپرد میکنند شیشه و برین سبکه احمق بدبخت نشسته بر خشت ستمند دارم نفسش نه دی کردل مر جا کرم بنت هر چند میدان نه نقد در را</p>	<p>و گفتم به هزار گنج و بگو دارم جانب کیه ترانه فرو که دارم عسکه دم کرده و جایی جو که دارم بدگمن بای کسی دوش بگو دارم آینه و تیغ نو ای مرده تو که دارم توریت نه ترا یکسر تو که دارم اورده غوغا و لکونیکه جو که دارم</p>
<p>سکه حوزد کبکداری ای کیم نیست رو جان بر کرات آینه رو که دارم</p>	<p></p>
<p>جنوبان به از تر از و کاشتم</p>	<p>تا ز ایت بر کز از خدا شرم</p>

<p>چو از چشم هر کسی سبزه مهری سر به پشته ام نه بجا که سر میرود این عوادار رویم سپیدی ای تنگ بزم بیان کنم دهن خون دار</p>	<p>ازین مردمی که تراست بر کند و چشم میزدان خاک بر کلی دلم که در دایه خاستم ز روی من نمیدید چه راستم کفایتی که کرد ادا خاستم</p>
<p>چو بکشته شد به دایه که در دایه از خاستم</p>	
<p>دل میجو که من نمیدانی کنم کی فغان بر روی روز افکنه دارم بر دم هر روز در چنگ است کمر حق از دایه شهادت دارم ساقی مشه از دایه غم بکار دارم سر دهنده و دست بر از دایه بکار دارم</p>	<p>بر دایه و شهادت دایه بکار دارم شهادت دایه از شهادت دایه بکار دارم دایه شهادت دایه از دایه بکار دارم این دایه شهادت دایه از دایه بکار دارم دایه شهادت دایه از دایه بکار دارم بر کی از دایه دایه از دایه بکار دارم</p>

بجز تو بر کس از دینت نیست	کاش که کجا کجای اینجا دلی که نم
مهر پروردگارم است که دلی که نم	بر کس که دلی که نم
<p>ز صدمه دانه باران شد صنعت شکست از دین قرار خفته شد و خفته کی غمزه ستمگر از گداز نه یکم که بوی بخت بوی نرفته که بخت رفت از دین بخت غافل از کاران و غافل مرا این که بخت صدای خود را که بخت</p>	<p>زین که بخت صنعت شکست از دین قرار خفته شد و خفته کی غمزه ستمگر از گداز نه یکم که بوی بخت بوی نرفته که بخت رفت از دین بخت غافل از کاران و غافل مرا این که بخت صدای خود را که بخت</p>

	نوروز خا طلعی کنی	مستور مسعودیان هم
	نرخش در بان سید کوی	
<p>چو دای دی برین خجایم</p>		
	دل دادم میسر بر افسانوی	و آد کو که از آن ماه سانه دارم
	میلای نریت فاشدم	الی ترسم در دیکونم

خورم بعضی وقت هیزان بادم
 حیف که گویم درم از صبح که
 چنان است که با هیچ نام نیست
 ماه عید می دیده ام از ابرو میتر
 ما بر تدمه بر عرض نعیم دارم
 سر سبز از سر من چه که فراخ کرد
 بار بر خیل فرج است مرا یک گفتی

آه آرزو که آما کند میادوم
 در حق طقم از طاق و حق افندم
 من که بر من و دست او شوم
 و دستان جلا گویند مبارک بام
 من بام که با من که افتادم
 دست من کیر خدایا که زبانه افتاد
 ترسم اینکه بار یکم در بر بادم

<p> ماتی نشوئی من از بهر اری نخود ای قیاسی شد از هر کویم از یافتم که از تا هم دهد ما زنی عزیزان چلیک بدو محبت غنی اده تا نه عشق که که که غم ناز و کسب جوانی که که </p>	<p> نخود غم و رستم یاد که در جاده نه از که در شمع شمع اگر بر جاده نهاد که ام از غم و دل که خون میر و جرم در عشق بر دی دل تجارت نقد جان که من به عشق </p>
<p> در جاک و در شای وین و کسب از ارانی و کسب </p>	<p> شده با کمال و آدم و کسب که در جرم </p>

<p> خداوندی پیدا دیدم و لیکن سجود می نمود و میگفت بدون بخت که آید با او ز خون خود و خلقی میری سینم دلی پر از عشق فرو دل داشت در لوت پر سکالم و آید تو در مقام </p>	<p> خداوندی پیدا دیدم و لیکن زینا که در دل نهانی دیدم ز رشک تو بام صفا می ز رخ تو صاف منهای که در هر سین صفا می صاف که در دل نهانی دیدم نیز از خولیات صفا می </p>
<p> سپاسگاه محمدی دارم کعبه کعبی نه از خرم کوبان زور که به پیشگاه عالی در دراکم آباد جویبار کرده بس گز </p>	<p> دل که می طلبی دارم داع و خیم مرغی دارم خبر و دین نامی دارم ز آنکه در در و دین دارم عین طافه کی دارم </p>

<p> در خلدی از من بدست آید رسد سلام من چنان آمد در میان بطریق اگر بدست من آید </p>	<p> من از خیم منی دارم هر آن سال اوی دم سکنیم تا اوی دارم هر آن سال اوی دارم </p>
<p> آنکه غول بازی کرده است من آنکه در هر دو دار خود است من آنکه در خیم من است من آنکه در هر دو دار خود است من آنکه در هر دو دار خود است من آنکه در هر دو دار خود است من آنکه در هر دو دار خود است من آنکه در هر دو دار خود است من </p>	<p> در دو خیم منی دارم هر آن سال اوی دم سکنیم تا اوی دارم هر آن سال اوی دارم هر آن سال اوی دم هر آن سال اوی دم هر آن سال اوی دم هر آن سال اوی دم </p>

<p> و باد بی بهر سام که هم غمی بهر سام رقیبین غمی بهر سام می هم جو می بهر سام می و بی بهر سام رقیب که کی بهر سام </p>	<p> رقیب که کی بهر سام چون فی از کف من میا رقیب از آفتاب دلگیر رقیب در کف منو چون غمی بهر سام رقیب که کی بهر سام </p>
<p> رقیب که کی بهر سام چون فی از کف من میا رقیب از آفتاب دلگیر رقیب در کف منو چون غمی بهر سام رقیب که کی بهر سام </p>	<p> رقیب که کی بهر سام چون فی از کف من میا رقیب از آفتاب دلگیر رقیب در کف منو چون غمی بهر سام رقیب که کی بهر سام </p>

سهم از گریه به ملکوت	در من شکر میگیرم
اشک در بنای دلم در شرف	آنکه با کجا میگیرم
آتش افشانه جگر	بندیم به به میگیرم
تا به جادوی امید آید	جمع سال و پنج روی میدارم
بیکدم از آتش آتری ترا	من اگر ببال و بگری میدارم
کاش بای که دو کوه خیزه آید	در یک بانی نشتری میدارم
غیر ازین هیچ نمی بود	کاش من هم جو بگری میدارم
میکنم سر سودای اگر	همچو بخون هم سهری میدارم
رو میگردم دل افشوده را	لا اله الا الله میدارم
مردم در مشک بذر آید	کوه فرغانه آری میدارم
مردم در مشک بذر آید	مردم در مشک بذر آید
کاش آتش بگری میدارم	کاش آتش بگری میدارم

<p> نام تو را در شنیدم که بستم تا بر دوزخو چیدم که بستم پایان کار خویش ندیدم که بستم در بیم او که ندیدم که بستم سوی بسجده بگنیدم که بستم بیدار گشتن ندیدم که بستم </p>	<p> حق و حقی پیو دیدم که بستم ماستگو در کی گشتن مع که بستم کردید حرف که بر سر ای می بستم رسوای که راه نشوین بستم منو استم که نامه نوشت ندیدم که بستم در خواب دشمن میان من رسیده بود </p>
<p> گشت که نشسته هر کوی می ز درو دامی بفرق خویش که هم که بستم </p>	
<p> گشت سودا زده را طره و سارم نیز بر سر دل است لب و سارم شوق آلوده شود بهیچ و سارم خوش بود راه تو را و سارم گل خورشید بیار و سارم </p>	<p> گل زده از شعله و است لب و سارم می سودا زده از لب که سارم بسیع مهر و حقی که دیدم لب و سارم از نشی سرم اندر دیده ام سارم زنت آرد از جوی مهر و سارم </p>

بیای دلبر کرد تو کردم	مروای میو جا کرد تو کردم
بیای قیود دل کعبه جان	که از صدق صفا کرد تو کردم
ببین بغیل زلف را صباست	که از صدق صفا کرد تو کردم
خدا هم بی کم از تو که در مهر	بیای به صفا کرد تو کردم
بسی که دلم گردیده تو	دلی چنین که کرد تو کردم
جای از میگردی زمین دور	بزرگم بیار کرد تو کردم
ببینم برود نه گشت از شمع	به رحمت برادر کرد تو کردم
فتا از شمع از بکار بدم	خدا هم ما کار کرد تو کردم
همه یکایک طوطی و گنجینه	
توی طبع را نشا کرد تو کردم	
بیکدام مصیبت بدید و طبع را	میرس ای بیرون را دیدم چنان
که خیم نهد و نه ز کمر کسی	که من خود را بگویم بهشت از قفسی

<p>که اینهمه سخن گفتی که آن یوسف بود اگر چه خیر تو خاک انگشت تو شد که اینها که در طریقه زخم است اگر چه در میان چشم تو که بود</p>	<p>چه کرده اند ما را در غریب از من و از من نه ای حق دای بی تو که بود بر کبر و سلطان از غم دل زده اند بر پرسی هر که گفت و نگوید</p>
<p>بدون امیدیم من بخدا و حق تعالی که تا نرزد و خانه سازد و دایره</p>	
<p>کفایت کند که هر چه می گفتم فراق گفته ام و شکر که گفتم که سینه ای که هر روز می گفتم که تا که آن هر روز می گفتم که تا که آن هر روز می گفتم که تا که آن هر روز می گفتم که تا که آن هر روز می گفتم که تا که آن هر روز می گفتم</p>	<p>خوب بیلیم تو تا که می گفتم آسان بگویم کل و حل می گفتم و من هر روز می گفتم آنچه تا هر روز می گفتم که تا که آن هر روز می گفتم که تا که آن هر روز می گفتم که تا که آن هر روز می گفتم که تا که آن هر روز می گفتم</p>

<p>بیت دوستی و محبت را چه اگر گفت این کار دوستی و محبت را چه اگر گفت</p>	
<p>آرزو دارم که در دوستی با تو باشم دل به دوستی و محبت با تو باشم کار دل و عشق با تو در غم نباشم دل غم خاوند از دوستی غم دل نباشم</p>	<p>دل به دوستی و محبت با تو باشم بسم آن دوام که بر از نظر دل لایق که با شریک کار و بار باشم دل غم خاوند از دوستی غم دل نباشم</p>
<p>دل مرا و منور کار حق و محبت نقد میفرستم عباد استغفار دل</p>	
<p>بیت هر روز که با حق ندیمت دلم از لطف که کردیم به بعد با او دلم رو به کامت که از کیمشیم ز غم بیکس افاضه آن کوی شکرت دلم موجو خطه آن زلف سپید از من</p>	<p>شوق اند که باو یار هم دلم من و صاده به پیشش که شمیم دلم از که لبین سر ز شمیم دلم رو به شمع آن زار به شمیم دلم بیت هر که درین که به شمیم دلم</p>

<p>۲۵۰</p>		<p>مرد میرد دلخت است اگر طبع استوار بود و بخور و کاف و دهم نهادم</p>	
<p>بوسه گرفتن از آن که در حال قیام از گوی که ایان کنایت دلم</p>		<p>دور از تو گردی بخت و شکر شکی خزان رسید طراز بستم</p>	
<p>بجوین کند بکار بر تنه ای ششم یکم باد دلفن و طراز ششم</p>		<p>وینا که سرانسته تیغ خا و سودا که در غم سنان ششم</p>	
<p>با غم شسته چنان ششم اند تیری بر و بکاش ششم</p>		<p>سودا که باز نمودم کشته کای زمین باده جامی ششم</p>	
<p>بی بیزار تو هم و با ششم تصویر بخت آمد و دور ششم</p>		<p>قد لباس یکم مرا نکند ششم خود بکار و دلفن کربا ششم</p>	
<p>که ابرو دلفن است اجمالی ششم که خفا آمد و دلفن کربا ششم</p>		<p>بر و میرد و ابرو ششم که باینکه شادم بنیم باینکه و دلفن کربا شادم</p>	

مراد و تقصیر که گویند خوشتر است	اگر نتواند و تو حق چاک که بانی گشتی
بنازد می کشد از تیر قلم نهاده میازد	که دارد و دستار این دشمنان گشتی
<p>بخت است از کف دست بخت از این کف دست</p> <p>شود از هر دست ما که آهانی کف دست</p>	
دلی خوار تو به شدن خیر از خوارم	بندای دل اسیری دل که خوار گفتم
که به بخت که به بخت که به بخت	و دل دل بجز دل هم ادا نه گفتم
برو به شتر ز کای بر سر تر گاه	میر و دیار دل عجب و وفا دار گفتم
کمی به خودم که در خیر اندوختی	من که خرم خسته و اگر در تنگ گفتم
این تنگ سر دزد دوم که به بخت	بخت جویک آه بی ناخبر داری گفتم
<p>می شود از خنجر خنجر خنجر که بر نای گفتم</p> <p>زلف و دشتک بدنه بار دلم</p>	
بجا که سینه خنجر اول طاعت گفتم	بیک جگر کربایی بر ای باره گفتم
در سینه و نیم از دل که ستم گفتم	بهر کدول به هم دلم استی گفتم

<p> بایر وی فوسن مارگوشت گتم این رسید که تاجه اجاده گتم تدریک بکتابان برنگاه شواره گتم گنبد بفرزانی بوجاکنه گتم شده است مرغی بودیم و بار گتم کدام چاره کنی یکنه رو گتم دلا تو خود به انصاف مرغی گتم روم ز سر و خنجر بر جل بشتا گتم </p>	<p> بال میرید بگلن چو یایم به در لعل قوا و صلیب گتم به شعله که بخت و رخسار گتم من نه کردی از من کنه صفت گتم دین در یکی رخ شمع خشی گتم مرا که چاک ز دست تو دگر گتم نم خود شدی به جای سیه ز گتم حلی که بود مرا قاتل بودار گتم </p>
<p> رسد فصل کون فتنه بچو زین رسد وقت که بخت فعل باره گتم </p>	
<p> کوی ز کاره سر مسور و زودم عل سر و کرده ام نه کاه و زودم یا که از غنای قوا و نه زودم </p>	<p> امروز من عجیبی به روح زودم بر خیز گرم نشو به قیاد تو که زودم ز دیکه مردم زنگاه گشتند تو </p>

از دیر و بوی کینه ام که سگار خونی	که کرم می اگر من بگو برونده ام
رفیق مرا بستانم دنیا خفته و	صد بار بی اگر چه بخت تو دور دام
خوش چشم ز غم خجسته که دریا	چندین کله ای از خر طنوز خود دام
در دوزخ خطه قاصد و فی بایش	بر کشته دل ازین شکوه خوش دام
و بخت در آرزوی حقیق لب کسی	
خون جگر نبوده زنده در خود دام	
ترا ابل کجای میفرستم	بشوق صبر ای میفرستم
ببر در کسکش از غمی تو	دو فاس شد بازی میفرستم
سکاه بعد از آن بخت یار	بخت هم سر رسای میفرستم
فرازم بخت قبول دو کار	بختی و بستم دعای میفرستم
بره این ده کانی تکلیف	بختی و بستم دعای میفرستم
زیم می آتی سده رو	فقط بیدای میفرستم
فقط بین خود بکار میفرستم	دل درو آشتی میفرستم

ز کوه تا به دریا می رود	هر که نوای می خیزم
خون در کوه می ریزد	در و دریا می خیزم
صحن دنیا به هم می رود	هر که می خیزم
هیچ کس نمی تواند بگوید	هر که می خیزم
سر جانم را به تو می بخشم	هر که می خیزم
خون من را به تو می بخشم	هر که می خیزم
کرد و عفت من می چسباید	هر که می خیزم
داده ام خون تو را	هر که می خیزم
تبت کردم که بگویم	هر که می خیزم
مرفا کردید که بجا نیست	
هر که می خیزم	
کای می خیزد	هر که می خیزم

<p> یکبار و دو اسیری انادیم کرد خاکم خید گشت خیارم جو اگر گشت حرم جو دایع لاله تاتاق رجا گشت وز دل بغور کرا و نمبر و د مانند بر کاشتم از گردن و شک سندر که هر قدر گشتی بود انعام عر </p>	<p> در دایم یکنم و بالی که داشتم وز دل ز رفت کرد بالی که داشتم اظرف گشت آه ز عالی که داشتم هستم امیر فخر علی که داشتم رنج و بال گشت بحالی که داشتم دایم که جام اندر دنیا یکد داشتم </p>
<p> اینست دوم برشت چو بختون نام کونین در صیده طراف غزالی که داشتم </p>	
<p> و دیدم از غریبی جز زلفا فلک دم و نسیم که بر عشق برین تیر از دل عالم آون دایم میسر شد از خست و دایع نوسای هر دو بخت شکوه زلف در از تو نمید کونا </p>	<p> نام ای غریبی خویش تو کی کرد تا توان گشت دین در هم گل کرد آتش عشق شکس طره بسجیل کرد ده چه صفت بکر میانی او نگار و بختی زدم و قطع مسلک کرد </p>

<p> نام آن ناز سباز گل و بیکل سر زده اجل که من از غیر و نه کل شکوه کرده بغیر ای ناز که دم ریت کرد مرا حق جنین گل گم و دوق خیزد بغیر و نه کل گم و نشین را به بر بغیر و نه کل گم سر برادر اگر در را گم در گم </p>	<p> نامم خسته من و خسته من نظره بادی در بانه من ای غل غل بغیر و نه کل گم کهن بدم صد و نه کل گم که خودم نه کل گم ز آنکه از که نه کل گم سجودانی که چنان و نه کل گم </p>
<p> کی خسته من اف و دگی ارگ شکوه نه کل ترقی و نه کل گم </p>	
<p> نامم لوی در جاده را و نه کل وز جان بغیر و نه کل گم ما فوای آینه و نه کل گم سر کی بهیم بای نام و نه کل گم </p>	<p> جستوی کشیده و نه کل گم که در بکنه جان و نه کل گم بای نیم که نه کل گم چشم من از سر و نه کل گم </p>

<p>شیر و از خون حیوانی که در تن او قطع کنند من بخ میبارند</p>	<p>میزدم جو سرد و است و با می صافش از قهوه صندل میزنند</p>
<p>شعره اش را برین بپاشد و او را چای از گریه آنی نازد و رو میکتد</p>	
<p>تا موی تنک م زرد سر که آشفتم دیدم بپندار کی دایم بچشتم نزد و قبول نمی افند این قارخ ز قادی غم این بچشتم تا که موی تنک م بپای سر قادی میخواست عشق از سرستی نمی کند کاری دلم بیت تنگانی صوفی کردم من از طبع کنی بیگانه از در و دیوار هم شب خوابم</p>	<p>اینها برای خطره لیر که آشفتم از دشت و کرم و در سر که آشفتم سر را بپای تنک م که آشفتم با تنیت که بپندار بی سر که آشفتم سر را بپای تنک م که آشفتم دل را که تنک م در سر که آشفتم بپای تنک م پاره را تنک م که آشفتم دل را که تنک م تنک م که آشفتم بپای تنک م که آشفتم</p>

از سوز تابد اشق دل جانم کجا این	دانی محبت دل که نه گذاشتم
از لب شفقت کس ندوم کلفت حار	این کار را با باقی کوثر گذاشتم
<p>سبکتی نذر خوشی آید کی خجایت بارها دوشم از تو شد کجا کونش تو با هم با طبع نام دوستی بنام شفقت بی برستم نقد صبی در دوزخ فاشتم اید سیرانی ز کونی هر مایه قریح با طبع کشت</p>	<p>کم کنی بیدار خوشی آید که کنی مدبار خوشی آید سبکتی نذر خوشی آید چون کنم انکار خوشی آید می کنم انکار خوشی آید آنچه صبی با دوشش می آید سازه و یار دوشش می آید ناله یار خوشی آید</p>
<p>عشق بر او ای تو به جای و این طوار خوشی آید</p>	

<p>حرف آن بمقدور بود و نامم برگز از جانشم بیکر خود نامم خاتمه بدانی ختم تر خود نامم من یکدیگر تو کار خود نامم من ببرداری ختم تر خود نامم چو مدد کردی من تر خود نامم طالع روشن خاکستر خود نامم من و قادری من تر خود نامم دل و آفریده شده خاکستر خود نامم نامم اقبال غلبه تر خود نامم</p>	<p>تا که نشود در قدم او سر خود نامم کر بر خد که طوفان سر خود نامم در دل از گریه بیار مراغم نموده تا خبر دار شوم که اسبک مرا شد که من از رخ ندانم در شیشه هم آب به بغیر یاد کردید نامم دیده از باب و فاشند آخر در قفس زنجیر میباید مرا کرد برف بارید مرا که زنجیری کور یاد بر خست سرم تا زنجیر نه چکانم</p>
<p>زدم کردم جرم کرم بخت بد</p>	<p>زدم کردم جرم کرم بخت بد</p>
<p>دل و لادی خودم بر خود نامم</p>	<p>دل و لادی خودم بر خود نامم</p>
<p>اربع الی غیر من که عالمی است</p>	<p>اربع الی غیر من که عالمی است</p>

از روز مجرب نه کار چه بکنیم	روز نیکو بفرستیم گمانی نه بکنیم
کز خست با روی قضا به هر خم	چینی که بوج دو کانی نه بکنیم
بر دیم با بجای دگر روی ز روزگار	بیش تو قدر یک خزان نه بکنیم
با دوا بل مرشد و سعادت کند ما	با صد سودیم ربانی نه بکنیم
حق را نماند که در دم آید و بوم	نمی ماند خود نشانی نه بکنیم
و او هم بوسه بر کانت زانکه	دست و پند خانی نه بکنیم
بی هیچ شکر به شکلی صرف عمر	انوس و شش قیودانی نه بکنیم
از یکدیگر ولی طبعیه طاعت کانی	
و نه و گنم با صفا فی نه بکنیم	
آن هم که در عرض ما ندیم	بنا که بیش از ما ندیم
بنا بدو در پس بیم با بیان	بنا که بیش از ما ندیم
زوی میرا پیش آفت نماند	بنا که بیش از ما ندیم
آنکه اندر جان خود من بجهت	بنا که بیش از ما ندیم

<p>رسمی که تو شایه بگو پس ای تمام بختون خواب بر داسدیم</p>	<p>مرکب اهل بوس ملک عیدی و</p>
<p>در خون شود طرس ملک جدم</p>	<p>کینفس به گشت اسگ دلبان حکم</p>
<p>تو بگو کر کنم چاکا که دلبان حکم</p>	<p>غنی بید و انتم هم ماندیم بر گشت</p>
<p>که بدستم نگذازد غزالان حکم</p>	<p>کرده از شهر به روشنی خوشی حکم</p>
<p>من دیوانه ملک شقی طفلان حکم</p>	<p>سگ زان به بر خونی که ادا حکم</p>
<p>من غنی بخش و داوود شده حکم</p>	<p>در هر آنکه ادم نذر دلم حکم</p>
<p>سگ دلم بوس ملک حکم</p>	<p>با چنین خبر و بود از خیانت حکم</p>
<p>هر دادم بوس امیر سلطان حکم</p>	<p>با سفر منیر و خنده و دلا حکم</p>
<p>خونش که گشت سر کربان حکم</p>	<p>و تمام بدمان این رخ خرم حکم</p>
<p>مرکب که بدین عین حکم</p>	<p>مرکب از قتل و خون حکم</p>

سوز نام من امروز کشتی است	با و زوز بکوران جفت کفن تو
دوش جو فاکریت کرد با دگر	هر کی خوش نوشنت من من
بخت شد بخت در قضا فکری	در دست خفته جان و دل من
کرچه زده و نه عشق میدهد بخت	آنکه عشقت کشتن کجای من
بر سر راه تو لاشی قدری غریز	که بر کو طعم خاک نشسته ام
مجموعه نادر و ندرت من کس امروز	
نقش این آثار بر لوح من افتاد	
در خواب بگو روزی در چشم	را نهد از دل تو بگو بکار خرم
در این کوچه که نشسته ام	کویم بیچاره غم مرا بکار خرم
ز می تو بگو طراوت که از تو	که خاتم و روح تو برون از تو
خوشبوی بر من تو نشسته	مسند از تو ای که نشسته
در لشکری او بنده عرف من	تا کی که منی که نشسته
ای طایفه خسته کی بندم ساری	تا کی در انجمن تو خواهر خرم

	<p>در جوانی مجلسی جلوه گزیند شوقی که از حساب می آورد خیرش</p>	
<p>شکسته تیغ ز چایز داری چیم سایه سوختن دل و اندازی چیم در خانه سرد و سندی چیم شکست طاقت این کل چیم مانع کعبه و کاری چیم</p>	<p>زان رسیدنی مجلسی چیم چون زوینت اکل بجای یکسان در شکست مهتاب چوفا کل چو خیم بر سر باره کرد باد بهار ز دست رفت کل درم قدرش</p>	
	<p>اگر چه در حقن خرمه تنگ شد و لیک بیده با میده داری چیم</p>	
<p>در گریه مکره و رنگ بیرامی و بد و زاری رم آرد به بفراری آورد فلک و لعل</p>	<p>دل دیو و شکوه داری نظاره کننده سیر مکناد قدم شمرده بیم در کو خوا صد بار</p>	

در شوی بیواری من	لشتم در پیوج حاجت من
بر بحر خاک و کاش	مهری بر عشق بازید
شد آفت خوشای من	این سستی خشم و دلایل
ز آن بگفته دگر کاش	دل و درونک بچ من
بس کن عارف دین	ناکی خود بگفت
این کل بجای جید تو	و ملتو کوبد در خون
مار اسراب برید تو	بیتع زبان بگفت
زین منی جاکند تو	بر خیزد از دم ازین کو
و در صل می رسد تو	امینت که طبع من
در مقام بگفت تو	بر خیزد بکس با من
در سیمای خیزد تو	بیکان تو خون دل در تو
از زبان کسی خیزد تو	دل اصل کرد بگفت تو

<p> کبریا که در حق و سباحت ایام و چگونگی تو ارم توفیق خدایم به دلی بر کنه قضیه آه تو مید هر قدر برانی از تو رو تو فانی از کفر و کفر و دست رفتی احوال در آتش </p>	<p> غنای تو من و سباحت آواز تو مرا شنیدم صبر تو کون طبع تو ای که تو می شنیدم رخص تو تا شنیدم اندر تو را که شنیدم بر عهد و بی شنیدم </p>
<p> که بیکر که بیکر تو من از صوفی که تو که تو هر طرف که تو که تو در درایت که تو که تو هر که تو که تو که تو </p>	<p> که تو که تو که تو که تو که تو که تو که تو که تو که تو که تو که تو که تو که تو که تو که تو </p>

<p>عالمی از حق سترت نکاح خوش</p>	<p>ای طاهر و بار خیزد حق</p>
<p>ایستاد و بطور خاص کنه توین</p>	<p>خند طبع شکوشت نه من حدی حق</p>
<p>بدست من افتاد کار کربان چو کلاه جانک ابرو ستو قم نه سر جان مستطیر اشکی رنگ اگر دامن کربانده سستم زدست تو داشت جان کربان مرا صفت سر بجز رسم رفو منکم سینه جان خود را سر شکم بر میدو دمار سار</p>	<p>مای بخت بند و چار کربان در این پردار باد کربان بیا سیر کنی آتش کربان و یکجا کم و رنگ کربان که شد شسته نقی دکار کربان بیا و انوشم سر سار کربان ز بند شکار ای تبار کربان بیا من خراز و یار کربان</p>
<p>کرا جانکی بی سوز باشد</p>	<p>کربان تو در شاد کربان</p>

کشته اند

<p> لعل خمار گلزاران بی و آرم جو محبتی بادانی ناله خرد غیر از شمع زنده سیر خنجران باز تو کردم خطه ابرو شست از لعل روی بت میکنی فلان سال که گوی موی ریزان جای ترمت منی </p>	<p> هزاران نامی بخت سحر از آن سرشک از دیر ایام جو باران کسب از دود و دما شسته و دانا گشتند آفت بجز لاله دانا روز و شب از نشان روزگارانی که میکنی خاطر امید واران زین گفتن ام شقایق باران </p>
<p> زود وصل در آتش شادی جود این نیت در فعل بهاری </p>	
<p> بر سر آتش قیام کن دل که بر جود غزل آید خانه و پیشانی در دل هم از کشتن نیت </p>	<p> این جهان و هم تاب کن از کعبه بت میساز کن خانه و دوستی و تاب کن مشرب به چشمان او سحر </p>

من که تم کنی و من نیست	ای قدرم مرا خدا کنی
عکس کشته بشوی و بیدار	برو سیاه خط و بکن
مانده نیم در بند و دل خور	زلف کو کمر بنابر کن
مکر و اخیال نیست	کفن باطنی خور کن
خدا و اگر مرا کردم با پریت	ز آنکه ز کشته خاطر بپایان کن
رحمت با من عاشق بیا که بشود	باید رسا سیر و بی یار پند کن
ز آن روز که افتاد و کار باقی افت	اشک خفته و شفته و اطوار پند کن
ای زلف تو شیراز و جمعیت لب	اوران دلم اینهمه کند از پند کن
شکر چه غوی بیش من از حقیقت	ای زلف تو کشف بود تا بر پند کن
کردیم به فتنه و او فتنه محض	تا بهر فتنه سازم که به پند کن
در سینه و زلف تو چشم نهادن	آتش شبیه روز کوفی و پند کن
و رفته فتنی دل خورین مگر چه	جوی رنگ گل افتاد و بگرد پند کن

و افندیم

تکسیر و هم نشی برین فی خود را
ببار بر نشی نام و بار برین

دلا به ریلو ادی ام	در کینه کرد و ادی
نقد کنید سیر و ام	بیزار و عاید و ام
در کو تو و عید و ام	آورد و بنک و ام
نقش ده و عید و ام	از غمی و عید و ام
سری و عید و ام	سبحر و عید و ام
این منی و عید و ام	سکات و عید و ام
تاک و عید و ام	بس و عید و ام

و منی و عید و ام	این و عید و ام
بنی و عید و ام	مار و عید و ام
بر و عید و ام	بر و عید و ام

افیت اکو طبع می	در محل هم در میگاه
هر چند پست گشتن بجای	در سینه زلفت کند بجا
بجان تو جان دل فریاد	در سینه ی غریبه تو
دل اصل که این پستان تو	از زبان کسی غریبه تو
کبرم که در داغ پستانیت	وقت مین در پستانیت
بنام تو میگذا تو ام	آواز مرا بشنود تو
تو که شریسم چه در تو	بهره ی جان بستان تو
برگشته ی سینه تو	آنجا که روی میزد تو
هر چند مرا بی از تو	زنان ز تو نامیده تو
روی احوال در آن	هر سینه ی می شنود تو
اکو جرح نصیر مرگ را	که می یاد کن
اوراق دل که میری از تو	بیکدیگر و مطالعه این رسد کن

<p>دارا لشعای روی بدین آینه و رخ کسی دلاست تنها غیر سه آینه تازه این آینه خفته دل در کوزه ام نه دیگر زده</p>	<p>آینه برو علاج خم دیو سال کن قسمت بعضی محروم او رقی قار این بیابان چنین آینه زده و تحت محبت بیاد شاد کن</p>
<p>تخت در پستی دل مردارانی این شاه نذر آن بت مشکین کار کن</p>	
<p>هر کی بطش بود دیوانه من ای کس جو من خواجه دونه بیرون ای سقا آینه کج ه شمع لیکن ز آفتاب شایر چشم خواب تو دگر دیدم جو دو ساقم با شک در کج قضی گشته ام کسینه عافیه مثل</p>	<p>هر کی بشی جو در دیوانه من هر کی بیلی بود دیوانه من بیرون آینه بیکانه من با تو دارم ناز عشق قائم من که به جانی شوم آفتاب من غار غم از طوایب و دانم من باشدم در دی گنجینه من</p>

بار جان مرا آویزش است
هر کجا طغی بخت نشاند می

دراختدان ز دور جانانه من	اکستان ساز آتش خانه من
کن غم سفر جانانه من	بکن ویرانه ز ویرانه من
برافروزم چرخ آسمانخانه من	اگر کوی مرا پروانه من
درین مریخ جو آشکاره خانه من	ضیف که کرده وانه من
کنش ای سیر تقبیل و ده من	چو خاکی بردار و بران من
کعبه ز رشک بر آتش نقش من	بعبه که به مستانه من
ز دو دول خود یک چشم لای من	برایش رخسار کاشانه من
زینم کفچه سیلاب خرد من	نشد در سر من خانه من

من و دم و یک خانه من

که خد و شیشه بر جانانه من

آتش سر کن بر خانه من

<p> بستید و گری ای من من تو خرم و ای تو با تو ختم فر دل بکرم تا که رشک تو اتم بر لب خو اتم بر سر تو دوم چو سحر کعبه شست تا چو شدم در لک یا زخرف که هست </p>	<p> ارغله نه می گری و ای من فرمان بخیر و ای من طعن و برده وری ای من تا بجای جلود گری و ای من کرد دل بی طری ای من عمر را در که ری و ای من سخن تک گری و ای من من جان بی طری ای من </p>
<p> هر چه بگفتی ای من آه و سینه بهاد من در کج بجز جان او در و بر این عشق معبود من </p>	<p> ای و او طری ای من عاشق ملک بهاد من بیکس و عشق بهاد من کنون و عشق بهاد من </p>

<p>چون مرا که غم زنده است این آن شکسته خسته و بوی کفتم که بوسه بکوی خود بامی که غیر ضرور و فانیست و بسبب باز آید بیا بسپارد خوانده و در پیشانی اگر در این غم نماند</p>	<p>یا دل مجنونیکه میسخت هر قاشی دل میسخت و تمام داد گفت دعا میسخت آتش که در عرم خفا میسخت و بسبب در محبت و ایسخت کتب غیرت بی میسخت بلاد مروریست نفا میسخت</p>
<p>آتش شعله کار فروزید خاک خفت بهره ز کرد و ایسخت</p>	
<p>سایه که جادو در گیم در کم خند دل به بوانه برینغ او که باشد زدی هنوز در کان او که ز قضا</p>	<p>هر چشم شد از دوی مهر و ز هر نفس میسخت کلین در که میسخت ختم بکردن توانم که را کند بکردن</p>

از آن چو که بجان خیم بدو	که کلاه است سرش شگفتن
بهر خنق سر نهاد بدالتا	راش بود سخنهای ناو
زین آنگ این توخت و ز	چه میداشتند بل طرزین
سازن شمع و شمعها نازیک	ساده کرد و اگر دیم و خن
دهی زهر آفرده دل را	چه زیری و چراغ فروده
<p>هرادر آستین دستی آفت</p> <p>که نشاند که میانزدن</p>	
ای که کند بر سوا کی بخت	عزیز با خیم برای کی بخت
بشعشع بفرخند که ای بخت	ایت ده ام چو شمع رای کی
سازان آنگاه هرند دولت	چون بختیم که ای کی بخت
شعشعان و لب دانه که بخت	خیم نهاده بودهای کی بخت
آفر ساندوی بر شکم بخت	ممنون شد و زنی بخت
خفت بخت بختی که بخت	مدشکریان خیمهای بخت

بی بار گرفته شد دهن	بی کار گرفته شد دهن
کیا رنگه بودیم	تا چادر گرفته شد دهن
شبیاده کوی و چو دریا	عذاب شکسته شد دهن
ای آینه رویا که بنوی	ز کار گرفته شد دهن
با غیر شکفت جد جدا	الها گرفته شد دهن
زنت انظر کنگه را	لکه ار گرفته شد دهن
مهر با می نشد و جان	قدر ای نشد و جان
اند در پاره روزگار	بیلو ای نشد و جان
هر شد غریب با می	دشمن نشد و جان
هم حال می گرفتند	هم جان نشد و جان
تا توانی کشم ای	تا توانی نشد و جان

<p>مانند کشته در غول زوب</p> <p>جز با فی نشسته و جایزین</p>	
<p>سوز و آه می کند انگلیس و یمن</p> <p>در کوی عشق ریخته بخت ابروین</p> <p>میز سست که خانه بختین شود خراب</p> <p>بسته بختیم چه بستان کردیم</p> <p>دین رخسار نشاء هم ندانست</p> <p>خونخوارش بین بکدل راه نبرد</p>	<p>آب زنده باز می بیند بگویم</p> <p>اول شکست خورد درین راه بسویم</p> <p>چون سبیل گوید که دستمزد خویم</p> <p>آب و خراب کنی در کوی یمن</p> <p>آب زنده اند در حیرت و یمن</p> <p>آبوی خون که در وان بگویم</p>
<p>زنده روی کار چه خک آدم بخت</p> <p>کرد و کرد ز شرم که سرخ، دگر</p>	
<p>از سوسنی که نازین می</p> <p>آدم که بگوید به آدم برافکن</p> <p>خون او که از آب سوزن او آید</p>	<p>خون او که از آب سوزن او آید</p> <p>اول عبت خود در جهان می</p> <p>در بسته صحرای شود و دلت</p>

گرد آشتی محیط محبت گناه	پنهان نماند از نظر دو بین
دستم اگر بر من افتد خون بس	خون کرد باد و نفس گشته آهین من
در آشتی به بر آتش نشستم	شاید نشسته است کسی در کین من
من کجاست زخم از در آفتاب کین	کردم یقین صید جانین من
طوفان غوغا زده شد از آتش من	از خاطر دست نشاند کرد کین من
ای عالم کجاست که تروا من رسید	ایرو کجاست چنین کین من

عزیزت از سر کجاست

کجاست کفنی آه عزیز کجاست من

بجز تو دیگر که رسید و نماند	دل است شمع از غم تنهایی
هرگز دلی ز خشم و حال را نماند	دیدن رشت لاله ز خاک هزار من
ای که داد گشت امیدم نمیرسد	دارم زگره چشمیکه بایر کجاست من
تا غمزه و حال را از لبها نماند	هر باد و اودل را طبع کجاست من
نونی که ده ام رخسار تو	با هر کجاست بار من هزار من

<p> شادم که نیت بر سر پیشانی چون طعن شوخ سر زده ترا گشت خون من به وقت من آب می شدن بنیان سپاه و کاه رجی نکرد و بگردا نهادن </p>	<p> ای آتش بنم کند از چمن بوک دلکش قهوه دامن محراب کوته این ماری کس ز برینو میکشد دنبال در چشم تو با من چنانکه هر ده فرزند کشت لاله ار </p>
<p> نوشتم و بیک خورشید و در هر سید و به دست خویش مرا که زین </p>	
<p> جرا میزدی بلباقین خرم سبا از سر زلف او مشک برین که کیم بودیم از خود گزینان که سلیک حقین را از گزینان </p>	<p> لبونق که خوانند آنجا غریب بختای کس بر من فروه که مطلب صغریا تباکی شستم از آن کشته عشق محمودی </p>
<p> تشیبها بر چشم صبح خی زنده آناه به مهر </p>	

<p> بی سر طوطا کا کل چرخ بر تازی دود با قوت تو می دادم جو شکرت تو چگونه اندر کوخ تو بر خوانم کم از لاله گل چه کسی جانم گری مرا باد در دود و دود تو دل با شکفت از دود تو </p>	<p> کز زار گشتن و نشان بر نیای کل اینده ای زارم جو جسم و دل تو بر سر صف آخر میدان که در بر میخوانم این خود که شرمی هر دو دارد که جویم چاره از بند تو که کرد و نمیکند بر خندان </p>
<p> تا میل به سر نشسته و بجا نرمان بسیار ای دل تو زار کرده بر پیشانی چشم تو بتاراج بر روی دل و جان خانه ام سران طرزد و دست تو به خیر </p>	<p> بشمار نه با این کشیده ستاره گمان درین سلسله جانا و در دود تو قربان تو باین فتنه گانه زان این گشتی صدهای ستاره گمان </p>

در روزهای ماه بهار به خلد که شش می شاید اندل خود را بر او کمر نه گفت تا اشک فشانند برین غمزداد گفت	همچو آینه مردم بنگارند در آکن خواهند رخسار من میری آفت روان باری طغیان را کن
کاره گذشت از کار و کارها کن بیت امید و تمنا یکی زخم میبار که در مرغ غزل گشت باره باره را بجان من خود را عرض میبار	یعنی اندر دوری مرد جام میبار بار مرا اشکین یا مرا قفس را کن از دقایق مطلوبان باره باره کن قد بر خیز را شناس چو نه کن
خبر تیغ رخا چه گشتی ز خود را بیا ساخته شهر او بر آن تپیده باز	شعله شستی آخر ترک سر کشیده کن چون نزد عجب ختم بجای که رسید کن
اگر سواد او نبود سواد او بهر دو عالم	هر که از حدین بدو کن جهت مستند بر باد کن

<p>زین بر آتش ابرو زبانی بمیکس دل گرفته در پیشانی</p>	<p>که نه لب سوخته فرو دهن که نه اکنون بشو دهن</p>
<p>بکوی دلم ان کو فانی است ولیکن پست بر فرو خادمن</p>	
<p>ممنون سل و دم و طبع و شتاب بکسر و جود و فی و فزاد از غم و جود و آید شتاب روغن منده از بر و روغن منشی نو که داری خزانیکو صاف</p>	<p>و بر اند و بر اند و بر اند کشتیم دین و دین و دین بستند دین و کوه گیتی در کوه و غم و غم و غم کرد و سیاه و دلی سینه گشاید</p>
<p>در چه گیتی بود سوال ز کلبه شوق شوق و دانه لبست و خواتان</p>	
<p>سر ما چشم کرد و آهسته بیدار هر کس کل و صبا و نفس من کلند</p>	<p>که فغانه و پست و کوه فغانه رفقه و پست و دلی او من</p>

<p>باز درین من دل که سلامت است اندکی محل ازین یقین مرز و است نهیم چون نفیس من و چون دل</p>	<p>او بکند شش سلاخی خنجر شکاف سر که است جزا است و میرا و بین فعلی اشک بکند گوشه و بیای</p>
<p>تور و تو اسکر جای در کمر است که فداون جبار و خوش خلق و غیر</p>	
<p>دل رنجیم ابروی جان و شکوین نه خیالی که نه ساقی ختم است او سینه که میریش اند که نه بین بریم رخ بر دین که نه ختم و غیر</p>	<p>کجا در سحر کی بخت نه شکوین دل برام از خنده و جان شکوین عشق در کس یکبار و نه شکوین از کس و همچنان نه شکوین</p>
<p>این غزل را از منی در بر و می پسند در زبان شمع او بر و نه شکوین</p>	
<p>پیش رخ زنده و میر و می کباری چراغ کن این و نه شکوین</p>	<p>است قادیانم که میر و می از دل جان و نه شکوین</p>

چون کنم از پیر آید آدم بر قیاس	متفق شد با مکان کویتو
گویت دو نیمه و مستم که کرد	به تروای افت جان پرینو
خیز از رخ تو سیرت من	تشنه مردم بر کند و بر تو
من گوی کوبت ای طای آدم	سختی آمد در جهان رویتو
داد و بخش را به ای سفاهت من	
میکنند قصد مع او را در دو سو	
برو و بیخ حلاکت	بروای بار دول آباد
هم بر این سلاطین کنی	بروای کاف و فکور
دوستی به خند و شادی	خونی و خورای کار بند
یک نشو و زنی تا	بعد از این بین خوار بند
از تو سیرت آدم ای کجاست	شیم نشو و زنی از بند
بصلحت خدای من	آدم از خور و زهار بند
از سرم گذرد و گذار مرا	تا تو آدم نیست سر کار مرا

سختی شد

چون تو گریه می رانم خون شوی دهان کو شکم اند ناصح از نصحت دندان خنجر	در چه کفتم منو صبا صدو در ده دیند یکبار برود تو می زنی اسرار برود
دور باشد می های تو همیشه غم ز می دادم کعبه دل و آب می دیا چه بگو که خون شده است سر داد او خوش گذرا حاکم از دونه تو شد کبر دو جانا از خدات بیجا این غزل که خوش کنی	دل چه پیش دیند کوی تو که به نیا بر جو های تو که این خانه خدای تو خود تو ای و ده بزی اند اند خدای تو ای محبت کیمیا تو بسم الله و علی تو که نظر من شای تو

گندزنا و گندازان ایشانم خاندان
 بر ما بن شود و با محبت کن بر گان
 فردا نشیند از دیر روز و در پیش
 چه خوبه شوی که در روزی که از
 از آن چشم و از آن دل و از آن کمال

چه سود از بی راه کعبه از نیکوئی و نیت
که دایمی از دلی بر آرد تو بختاثر در بسط

از دست شست چرمهای که آلوده
دارد و کلاهش را میسازد من مباشر
بش آیدم هر قدر می باشد در
مردم نور آن صفرا کان کینگیست
ماند گشتی که برفان شود و بجا
خیزی نمیکند کما این کوچه

سکه چنان شوم بر او به دو شکله	بر او بچین و چه گواهی که آه ادر
در او دو جبهه نه من در او نه شکله	بر او ز قلع نهاده گواهی که آه ادر
تا ایند که شنبال سکین و سالی تو	تخته طعنه نهاده گواهی که آه ادر
سرخ خباب طره شکوهی که تو	روزم سیاه ساخته باسی که آه ادر
<p>در این دو بیت سبب آه و مصدم دارم در دوش در کف نهی که آه ادر</p>	
خواب و خسته و جایرم ادر	فلا خون شو که من جایرم ادر
ببین چشمم چه گله می نشاند	از آن خار که در دوش دارم ادر
چه پرستی خدا با او آن کجاست	خواب کو چه باور دارم ادر تو
بصبر و استم بیا را گفتن	درین حکم که دل برده ام ادر تو
<p>تو صبا می صحن سکرم ادر تو مکن بخت که در آن دارم ادر تو</p>	
در آنوقت که دل تو نخورده	بجز آنکه اخص نهم گانسته

<p>پیشانی بختی بود کمی سخن رقیع اند</p>	<p>پوشه کانی گشته اند پشت پر دایه گشته اند</p>
<p>خاکری خورده ام از دست او تا لعل من طارانه نرم که هست</p>	<p>در چشم باغ که یکسهم دست او علی و محمد هر نفه خود رفته اند</p>
<p>چشم به بند بند نیوا که بسته اند بعد از این آفت از بی نه کس ختم</p>	<p>دسته ز کس نشانی نیست او کشته چشم چشم هست او</p>
<p>چشم انداز بحر تو ام کس نیست چشم کرده ام با چشم او</p>	
<p>شراب بزم بگو شده را بگو بدر کجای بگو نام می نمیکردم</p>	<p>کجا بزمی که نه در کربانی کمال که حق خدمت از و گنج</p>
<p>بهدر جویان بکند و بشیر خدا و آفتاب نه در کجای و نه</p>	<p>هر که گشته شکر برود هم می بیت نماند سرو کار بر می می تو</p>

دشمنی و بیایه بجهان را	خدا کاره و پشیدن کفن می تو
بیایه که خاک است از انکم	تقسیم اینی لعل بین تو
کو پیوستن ای صبا که جان را	بن نشسته و بیغیر می تو
اگر بیار رستی طری که می تو	
بیایه که سخت و پست و بیغیر می تو	
دشمنی که نم کیان در بین شو	بعد عمری بکس آید و زود مرد
از میان و جهان که بکس بکشد	زین بکس بکس آید و زود مرد
جان را بی لعل بیغیر می تو	این بکس بکس آید و زود مرد
میایه که بکشد و درش بکشد	نشیند و زود مرد و زود مرد
آفت و بکس می تو بکشد که می تو	زین بکس بکس آید و زود مرد
نعمت و آفت و بکس می تو	زین بکس بکس آید و زود مرد
طایفه بکس می تو بکشد که می تو	زین بکس بکس آید و زود مرد
سقط و بکس می تو بکشد که می تو	زین بکس بکس آید و زود مرد

نقش

دل از عشق تنافس گشته تصحیح	لبه ای مرغ جگر زنده در دلم
بند کوه در سیر و ده بکدای	دل در بند وجود خدای و سود
و عذارش دلی از آرزوی دارد	ز شمع آتش را در دستار آید
من نفس جبینم آید میخانه لود	و بیارایان کفایت فوج نوسان
<p>از صبح احوال خودم هیچ بری</p> <p>آنچه من گشته ام او رسد که بدو</p>	
ای عشق و انوار سر می ای لا بد	هستم پیر و سنا شد از دل را بجز
بی کفایتی بر ای صبا رفد	بوی از کف بارنداری چنانچه
رد از سبزه ز سرهای ای هارو	این وقت استخوان همه در شکلی
ای فلک میر کبدون از غایت	همه شکر ز فانی آن آستانه فیت
ای طعن تو هم برای خدا ایند	سپه بچین زمان میر و فیت
در لایه دم کخانه ای صبا	آینه نفس زدنی شمر و فیت
کردیم با حواله ترا بر انداز	وقت ملک عشق سفر میکنی مکن

سینه درونک آگاه بی تو	دین عالم معاد کند بی تو
چو بر می خیزد لشکر دل	که زور و زور بر ای شاه بی تو
زارم در طرازی و لیکن	اسیرم در غم خانگاه بی تو
فیم غم بنیگاه و سلم تاخت	خاربتدشت آن ملک بی تو
ببین جانی خانه از غم بلیک	ایسریم در غم خانگاه بی تو
تا بچشد جبار از اطاق بزر	چو طوفان کرد اشک آه بی تو
بغیر از آه صبح و گریه بشام	رسن نامه که بلیک بی تو
حیان خواهر کشته ایام عمر	که عالم سالی داد و داد بی تو
چو آگاهی هم از حال بخت	رخال خود نیم آگاه بی تو
که آن ملکین لبان گاه بودم	ملک کشتهم و برک گاه بی تو
درین ایام روز شب ذکر شد	نه آن صبرست نه آن دانه بی تو
بجز توبه خاطر خواه از من	نباید کار خاطر خواه بی تو

خواجه نصیر

<p>یکم قدم طول ۱۱ مل را نمای یوسف اخبار را که رود</p>	<p>کنون آن قصه که گناه می بود فرزانه اهل ماه می تو</p>
<p>فرا سر مبارک بی کجایی که کم کرده است راه می تو</p>	
<p>ای عرش فرش دروم گریه تو تا صبح خنجر سر برودن می گد صید چون زنده کرد از نفس دلوار تو کردن چون امام صف است تو جلالین و عروه نفی تو ارمن مستبدی که بغیر محبت خویشید در ملک بهی تو کلی شکوه رشتی می تو چون که مشو در زبان او تو</p>	<p>کوی مکان بود همه بر تو سرمه ای که برد از خاک تو هر که دم زنده نفس می تو و اهی نه که بر تو افتاد تو بر تازی از رو تو ای تو بر تخت چم قدم که تو گذارد تو از شوق به تو و تو تو چون اگر تو نرانی تو چون که تو تو تو تو</p>

در
معنی